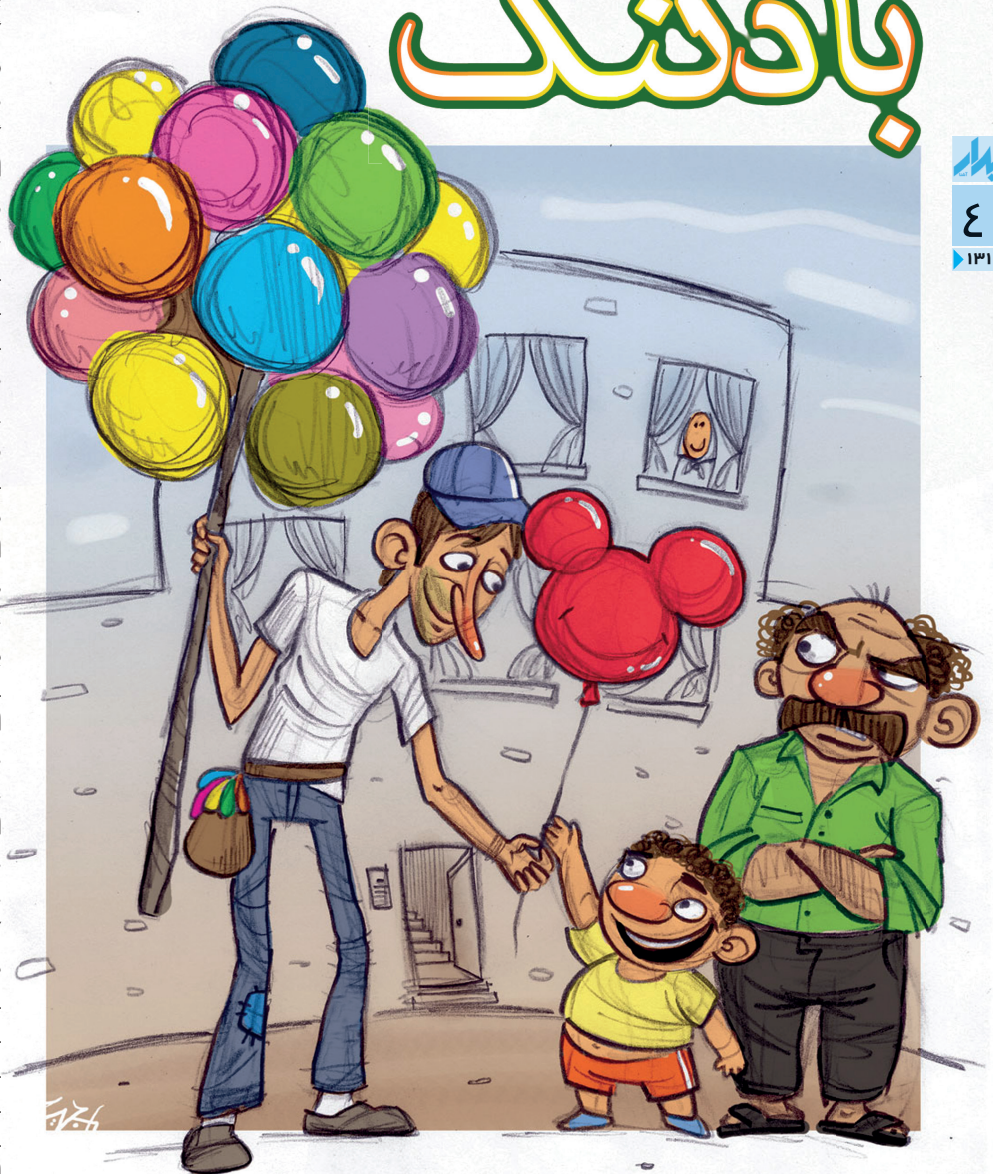


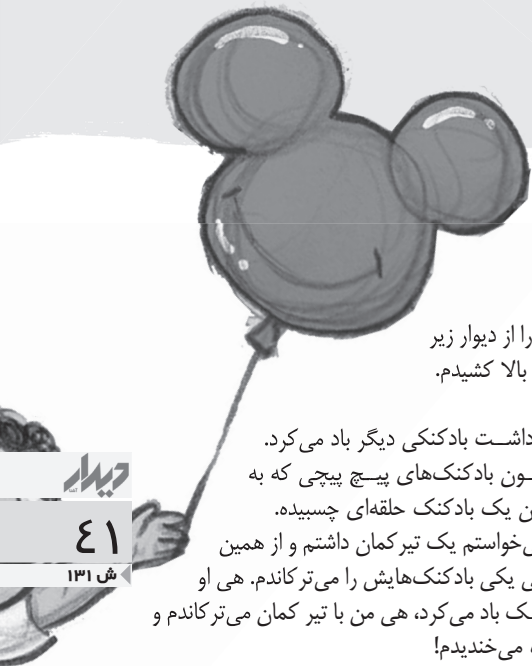
بادکنک



- تو رو خدا... بخريد ديگه
- بادکنکيه... بادکنک
با صدای بادکنکی صدای گریه علیرضا هم بلندتر شد.
گریه کنان به طرفم آمد.
دستم را گرفت و کشید: «بابا قول می‌دم نترکونمش...
بخر ديگه»
گفتم: علیرضا جان بادکنک بدرد نمی‌خوره. بخاطر
این که باید هی فوت کنی تویش تا باد بشه. گلویت
را درد می‌آره.
علیرضا نق زد: نه، درد نمی‌آره. تو بیا ببین...
- اگه بچه...
- بیا نیکا کن... بادکنکاش چه قشنگه.
- بادکنکيه... بادکنک
من را دنبال خودش تا کنار پنجره کشاند. پسره تازه
پشت لبش خط افتاده بود. روی زانوی راست شلوار
رنگ و رو رفته‌اش وصله درشتی زده بود. پیراهن سفید
- نه چندان تمیزی - تنش بود. شش بادکنک گرد به
سر چوب‌دستی‌اش آویزان بود. همان‌طور که سر به
اطراف می‌چرخاند و داد می‌زد، ناگهان نگاه‌هایمان به
هم گره خورد. چند لحظه‌ای چشم در چشم هم - مثل
جادو شده‌ها - ایستادیم. بالاخره گفت: «آقا بادکنک
بدم؟»
- نخیر
این را با غیظ گفتم و سرم را عقب کشیدم. اما یکدفعه
صدای علیرضا بلند شد: «آره، آره، یکی بدیدی. بابا تو رو
خدا...» دستش را محکم کشیدم و پرتش کردم وسط
اتاق: «بیا پایین ببینم»
صدای گریه‌اش به نعره تبدیل شد. مغزم تیر کشید. به
طرفش رفتم تا با دو تا پس گردنی صدایش را خاموش
کنم. در اتاق باز شد و نرگس سراسیمه تو آمد: چی
شده؟
- می‌تونی این بچه‌ها رو بگیری یا نه؟
- مگه چی شده؟
- من بادکنک می‌خوام.
- بادکنکيه، بادکنک
- برای یک بادکنک بچه رو کشتی؟
انگار بادکنکی توی سرم بترکاند؛ اعصابم بهم ریخت.
دیگر طاقت نیاوردم و به طرف در خانه رفتم. یک
بادکنک ماریچ به بادکنک‌هایش اضافه کرده بود.
- بادکنکيه بادکنک
آهای بادکنکی! ما بادکنک نمی‌خوایم. راحت رو بکش
و برو، یا لا...
پسر بادکنک‌فروش به قدم عقب گذاشت و گفت: «من
چکار به شما دارم؟! بادکنک می‌فروشم.»
- نمی‌خوام کنار خونه من بفروشی. برو یه جای دیگه
بادکنک بفروش... اصلا ما مریض داریم.
- بابا تو رو خدا...
سر را برگرداندم. علیرضا سرش را از پنجره بیرون آورده
بود.

علیرضا دوید جلوی مادرش و خودش را بالا و پایین
انداخت: «مامان تو رو خدا. فقط یکی. همین جا
ایستاده، جلوی در خانه» بیا، بیا ببین.
دست نرگس را کشید و به طرف پنجره برد.
- همون یکی. همون زرده که فقط یکی مونده.
نرگس برگشت و همان‌طور که به طرف در اتاق
می‌رفت گفت: «بیخود، پنجاه تومان بدیم برای ده
دقیقه؟! می‌ترکونیش.»
علیرضا گفت: «نه مامان؛ به خدا نمی‌ترکونمش... اصلا
بازی نمی‌کنم تا محمد خاله سیما بیاد.»
اما وقتی دید مادرش از در خارج شد خودش را کوبید
زمین و زد زیر گریه...

علیرضا از روی صندلی پایین پرید و گفت: «همین
جاست بابا، به خدا همین جاست، بیا ببین!»
خودم را به بی‌اعتنایی زدم. بلند شدم شبکه تلویزیون
را عوض کردم و دوباره سر جایم برگشتم. اما علیرضا
دست بردار نبود «بیا دیگه بابا، همین جاست، جلوی
در»
در اتاق باز شد و نرگس با سینی چای آمد تو: «وای
سرم رفت. چی می‌خواد حسن آقا؟
سینی را جلویم گذاشت. یک استکان چای برداشتم.
جبه‌ای قند توی دهانم گذاشتم و زیر چشمی نگاهي به
علیرضا انداختم و جواب دادم: «بگو چی نمی‌خواد! هر
چی ببینه می‌خواد.»



خودم را از دیوار زیر پنجره بالا کشیدم.

پسره داشت بادکنکی دیگر باد می کرد. از همون بادکنک های پیچ پیچی که به سرشون یک بادکنک حلقه ای چسبیده. دلم می خواستم یک تیرکمان داشتم و از همین جا یکی یکی بادکنک هایش را می ترکاندم. هی او بادکنک باد می کرد، هی من با تیر کمان می ترکاندم و قاه قاه می خندیدم!

سر بادکنک را با تکه نخ بست و بادکنک را به سر چوبدستی اش آویزان کرد. چوبدستی را بالا گرفت. نگاهی به پنجره ما انداخت، نیشخندی به لب آورد و دوباره داد زد: «بادکنک... بادکنک.»

علیرضا به سکسکه افتاده بود. نگاهش کردم. صورتش خیس و سرخ بود. به طرفش رفتم. دستی روی سرش کشیدم. دستش را گرفتم و راه افتادیم. کنار در حوله را از جالباسی برداشتم و صورتش را خشک کردم.

از خیابان گذشتیم. روبروی بادکنکی ایستادیم. دیگر از آن نیشخندها خبری نبود. قیافه ای جدی به خود گرفته بود. سرم را پایین آوردم و از علیرضا پرسیدم: «کدومش رو می خوای عزیزم؟»

علیرضا آهسته گفت: «موشیه»

سر بالا آوردم و گفتم: «اون موشیه رو بده» پسره چوبدستی را پایین آورد و همان طور که بادکنک موشیه را درمی آورد پرسید: «فقط همین یکی آقا؟...» برای این که هر چه بیش تر تفرم را نشان بدهم و دلم خنک شود محکم جواب دادم: «آره فقط همین یکی» بادکنک را به دست علیرضا داد. پولش را دادم. خواستیم برگردیم که فکری به ذهنم رسید. به طرفش برگشتیم و گفتم: «یکی دیگه بده»

لیخندی زد و گفت: «از کدوما آقا؟»

گفتم: «فرقی نمی کنه از اون گردا»

علیرضا شلوارم را تکان داد و پرسید: «برای کی بابا؟» دستی روی سرش کشیدم و گفتم: «همین طوری. اگر مهمون اومد توی خونه داشته باشیم.»

آن یکی بادکنک را خودم دست گرفتم. از خیابان گذشتیم. علیرضا دستش را از توی دستم درآورد و دوید به طرف خانه. از توی جیبم کلید در خانه را درآوردم. به طرف بادکنکی برگشتم. حواسش به من نبود با حرص کلید را تسوی بادکنک فرو کردم و... خوش آهنگ ترین صدا توی عمرم را شنیدم. بادکنکی به طرفم سر برگرداند. علیرضا هم در چارچوب در ایستاد و با تعجب نگاهم کرد.

گفتم: «اِ ترکید!»

نرگس پقی زد زیر خنده: «بفرما! به عهده تو!» بلند شدم و به طرف پنجره رفتم، علیرضا را کنار زدم. و سر بیرون بردم. حقه باز! آن طرف خیابان ایستاده بود. یک بادکنک دیگر به بادکنک هایش اضافه کرده بود. بادکنکی به شکل سر موش. علیرضا پام را کشید. - بابا تو رو خدا دیگه دعواش نکن. اون بادکنک زرده رو نمی خوام. اون بادکنک موشیه.

از جلوی پنجره کنار آمدم. تکیه دادم به دیوار و چشم هایم را بستم. می خواستم کمی فکر کنم ولی فکرم کار نمی کرد. دوباره به طرف پنجره برگشتم. نیشخندی بر لب داشت. نیشخند یک فاتح. - بخر دیگه بابا. تو که می خوای بخری چقدر معطل می کنی!

جلوی علیرضا زانو زدم. بازوهایم را گرفتم و گفتم: «بین پسر، بادکنک به درد نمی خوره. برای ده دقیقه است فقط. تا به یه چیزی بخوره می ترکه. در واقع یعنی پولمون رو پاره کردیم و ریختیم دور. اما در عوض اگر قول بدی بچه خوبی باشی. من هم قول می دم عصری با مامان ببرمتون گردش و برات بستنی هم بخرم. باشه؟»

علیرضا شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: «بستنی به چه درد می خوره. خودت گفتی بستنی ها به درد نمی خورند شاید مسموم باشند.»

گفتم: «آره، آدم نباید از هر جایی بستنی بخرد. ولی من از یک جای خوب و قابل اطمینان برات بستنی می خرم» باز شانه هایش را بالا انداخت: «نچ. نمی خوام. من اصلا بستنی دوست ندارم. زود می خوریم تموم می شه. ولی اگر مواظب باشیم بادکنک نمی ترکه و کلی باهاش بازی می کنیم.»

بادکنک... بادکنک

نرگس گفت: «یک بادکنک برایش بخر و خودت و بچه را راحت کن. این دیگه این همه نقشه کشیدن و بالا و پایین کردن نداره.

از دست پسر و مادر کلافه شده بودم. داد زدم: «همین مادرها هستند که بچه هاشون رو بد عادت می کنند هر چه می خواهند برایشون تهیه می کنند اونا هم لوس و نر بار می آیند.

- دست شما درد نکند حسن آقا. برای یه بادکنک... سرم داد می کشی!»

و زد زیر گریه. دست هایش را جلوی صورتش گرفت و از اتاق بیرون رفت. علیرضا نگاهی به در و نگاهی به من انداخت. چند بار لب هایش را گزید و سعی کرد جلوی گریه اش را بگیرد اما طاقت نیاورد و او هم زد زیر گریه. پاهایم شل شد. عرق سردی روی پیشانیم نشست. برای چند لحظه علیرضا بدون این که بتوانم فکرم را متمرکز کنم مثل ماتم زده ها چشم دوختم بعد به زحمت

- سرت رو ببر تو و گر نه...

مثل این که نرگس بود که او را از کنار پنجره کشید. برگشتم و این بار با چنان خشمی به بادکنکی نگاه کردم که سرش را زیر انداخت و راه افتاد. ولی چند قدم بیش تر نرفته بود که دوباره گفت: «بادکنک... بادکنک» مثل این که برای آخرین بار می خواست این طور ناراحتی اش را خالی کند.

به خودم گفتم: «بگذار این طور دلش خنک شود.» و به طرف خانه آمدم. در را که بستم به در تکیه دادم و نفسی عمیق کشیدم. ناخودآگاه لیخندی بر لبم نشست. مثل لیخند یک فاتح. در اتاق را که باز کردم صدای گریه علیرضا ریخت بیرون. خواستم سرش داد بزنم ولی به خودم گفتم: «بگذار نق بزند. بادکنکی که رفته. او هم بالاخره ساکت می شود.»

با همین استدلال پا درون اتاق گذاشتم. نرگس هم گوشه اتاق نشسته بود.

- چرا گفتی... بره

اعتنا نکردم. آمدم و کنار نرگس نشستم. اما هنوز نشسته بودم که این بار نرگس گفت: «حالا یه بادکنک برای بچه می خریدی چه می شد؟ بهتر از وق زدنش نیست؟! بین چطور خونه رو...»

حرفش را قطع کردم: «هیس س س... جلوش این طور نگو. نباید هر چه بچه خواست بهش بدی. تو اگر بگذاری به عهده من...»

- بادکنک... بادکنک

یک بادکنک دیگر توی سرم ترکید گریه علیرضا قطع شد. سر برگرداند ابتدا با تعجب به پنجره نگاه کرد بعد نرم نرمک لیخند روی لب هایش نشست و یکدفعه پرید هوا: «آخ جون! برگشت.»

